

به نام خدا



فرانسس هاجسن برنت
Frances Hodgson Burnett
ترجمه‌ی رامک نیک طلب

سارا کورو

شاهزاده خانم کوچک



CLASSIC
STARTS

رمان‌ها
کلاسیک

A Little Princess

۱. سارا..... ۱۱
۲. درس فرانسه..... ۳۱
۳. ارمنگارد..... ۴۳
۴. لوتی..... ۵۷
۵. بکی..... ۷۵
۶. معادن الماس..... ۹۳
۷. دوباره معادن الماس..... ۱۱۳
۸. اتاق زیر شیروانی..... ۱۴۹
۹. مِل چایسِ دِک..... ۱۶۵
۱۰. اشراف‌زاده‌ی هندی..... ۱۸۵
۱۱. رام داس..... ۲۰۵
۱۲. آن سوی دیوار..... ۲۲۱
۱۳. یکی از مردم..... ۲۳۵
۱۴. مِل چایسِ دِک چه دید و چه شنید!..... ۲۵۳
۱۵. جادو..... ۲۶۱
۱۶. هدیه‌ی ناشناس..... ۲۹۹
۱۷. این همان کودک است..... ۳۲۵
۱۸. سعی کردم شاهزاده باشم..... ۳۳۷
۱۹. آن..... ۳۵۷

مهی سنگین لندن را فرا گرفته بود. همه جا مانند شب، تاریک بود. نور چراغ خیابان‌ها و ویتترین مغازه‌ها در هاله‌ای از غبار می‌تابید. درشکه‌ای آهسته از خیابان اصلی شهر می‌گذشت. در درشکه دخترکی غریبه در آغوش پدر فرو رفته بود و با نگاهی عمیق و متفکر از پنجره به مردم می‌نگریست. این طرز نگاه شاید برای کودکی دوازده‌ساله معمولی بود؛ ولی بی‌گمان برای "سارا کورو" که هفت سال بیشتر نداشت، نمی‌توانست عادی باشد. در حقیقت، سارا همیشه به چیزهایی عجیب و غریب فکر می‌کرد و بزرگ‌ترها و دنیایشان را به شکل‌های عجیبی در نظر می‌آورد. گاهی احساس می‌کرد مدت‌های خیلی خیلی زیادی را در دنیا زندگی کرده است. اکنون به کشتی بزرگی فکر می‌کرد که با آن از بمبئی آمده بودند. ملوان‌ها بی‌صدا بر عرشه آمد و رفت می‌کردند و

کودکان همان جا روی عرشه بازی می کردند، زنان جوان افسرها دوره اش کرده بودند. از طرز حرف زدنش خوش شان آمده بود و به حرف هایش می خندیدند. به نظرش عجیب آمد. چندی پیش، در هند زیر تابش گرم خورشید، سپس وسط اقیانوس و حالا میان خیابان های عجیب شهری بود که روزش به شب تاریک می مانست. این چیزها به نظرش گیج کننده رسید و خودش را بیشتر به آغوش پدر چسباند. اسرارآمیز، نرم و آهسته و با صدایی که به نجوا شبیه بود، گفت: «پدر!»

- چیه عزیزم؟

کاپیتان کورو به چشمان دخترکش نگاه کرد... سارا به چه می اندیشید؟!...

- همین جاست! درسته؟

- بله سارا کوچولوی من... همین جاست. سرانجام

رسیدیم.

سارا لحن غمگین صدای پدرش را به خوبی حس کرد. انگار سال هاست که ذهنش را برای پذیرفتن "اینجا" آماده می کند. سارا هرگز مادرش را ندیده بود، او هنگام

به دنیا آمدن سارا از دنیا رفته بود؛ برای همین، سارا از او خاطره ای نداشت و دل تنگش نمی شد. پدر عزیز، ثروتمند و خوش لباسش تنها کسی بود که او در دنیا داشت. آن دو با هم بازی می کردند و به هم وابسته بودند. سارا از حرف های مردم در مورد پدرش و در مورد خودش که وقتی بزرگ شود صاحب ثروت هنگفتی می شود، فهمیده بود پدرش ثروتمند است؛ ولی از مفهوم دقیق ثروتمندبودن چیزی نمی دانست.

به زندگی در خانه ویلایی بزرگ و خدمتکارانی که به او سلام می کردند و او را "دوشیزه صاحب" می نامیدند و هر چه می خواست، انجام می دادند، عادت داشت. آنجا سارا اسباب بازی و حیوانات اهلی و به خصوص یک دایه ی هندی داشت که تقریباً سارا را می پرستید. در این مدت فهمیده بود ثروتمندان این چیزها را دارند. او فقط همین ها را می دانست. در زندگی اش تنها یک چیز آزارش می داد و آن "جایی" بود که می دانست روزی باید به آنجا برود. شنیده بود آب و هوای هند برای کودکان خارجی مناسب نیست و بهتر است در اولین فرصت